

## سرافاز

مه از رودخانه برخاست و امواج بزرگ و سفیدرنگش در میان دوده و دود شهر کورور<sup>۱</sup> تبدیل به مخلوطی شد که اکثر روزنامه‌های عامه‌پسند آن را مه‌دود و تائمز<sup>۲</sup> آن را مه بدبو می‌نامید. سرد و مرطوب بود، بوی تعفن می‌داد و آسمش را هر چه که می‌گذاشتند، به هر حال خطرناک بود. در مکان‌هایی که غلیظ‌تر بود، می‌توانست انسان را دچار تنگی نفس و یک نشانه‌ی کوچک سرفه را تبدیل به سینه‌پهلو کند.

ولی آلودگی مه خطر اصلی‌اش نبود بلکه خطر در مشخصه‌ی اصلی دیگر آن نهفته بود. مه‌دود کورور، مخفی‌کننده بود، پرده‌ای بود که چراغ‌های گازی خودنمای شهر را محو می‌کرد و چشم‌ها و گوش‌ها را گیج می‌کرد. وقتی مه‌دود روی شهر می‌نشست، تمام خیابان‌ها تاریک، تمام بازتاب‌ها عجیب و همه‌جا بستر قتل و خشونت می‌شد.

دَید<sup>۳</sup>، محافظ اصلی پادشاه تاج‌استون<sup>۴</sup>، گزارش داد:

«نشانی از برطرف شدن مه‌دود نیست. نفرت از مه‌دود در صدایش نمایان بود، با این که می‌دانست این فقط یک پدیده‌ی طبیعی است، ترکیبی از آلودگی صنعتی و مه رودخانه. در خانه‌ی خودش، کشور کهن<sup>۵</sup>، این مه‌دودها اغلب توسط ساحران جادوی آزاد<sup>۶</sup> ایجاد می‌شدند. «در ضمن... تلفن... کار نمی‌کند. تعداد گارد محافظین کم است و جدید هستند. حتی یکی از افسرهایی که اغلب با ما بود، میان‌شان نیست. فکر نکنم رفتن شما کار درستی باشد، قربان.»

تاج‌استون کنار پنجره ایستاده بود و از میان کرکره بیرون را نگاه می‌کرد. چند روز

قبل، وقتی جمعیت بیرون تیر و کمان به دست گرفته بودند، مجبور شدند پشت پنجره‌ها کرکره بزنند. قبل از آن تظاهر کنندگان نمی‌توانستند آجرهای نصفه را تا فاصله‌ی دور پرتاب کنند چون کاخی که مقر سفارت کشور کهن بود در پارکی محصور شده قرار داشت و حدوداً پنجاه یارد دورتر از خیابان بود.

این اولین بار نبود که تاج‌استون آرزو می‌کرد که می‌توانست به کارتر<sup>۱</sup> دسترسی داشته باشد و با استفاده از آن، نیرو و کمک جادویی بگیرد. ولی آن‌ها در پانصد مایلی جنوب دیوار<sup>۲</sup> بودند و هوا ساکن و سرد بود. تنها زمانی که باد شدیدی از شمال می‌وزید تاج‌استون می‌توانست تماس ناچیز ارثیه‌ی جادویی‌اش را حس کند.

تاج‌استون می‌دانست که سابریل، نبودن کارتر را خیلی بیشتر حس می‌کند. به همسرش نگاهی انداخت. مثل همیشه پشت میزش بود و داشت نامه‌ای برای یک دوست قدیمی دوران مدرسه، بازرگانی برجسته، یا یکی از اعضای مجلس آنسلستیر<sup>۳</sup> می‌نوشت. وعده‌ی طلا و حمایت می‌داد، کسی را به آن‌ها معرفی می‌کرد یا شاید هم کمی علنی تهدید می‌کرد که اگر آن قدر احمق باشند و از تلاش‌های کورالینی<sup>۴</sup> برای ساکن کردن صدها هزار ساترلینگ<sup>۵</sup> در آن سمت دیوار، در کشور کهن، حمایت کنند چه اتفاقی می‌افتد.

برای تاج‌استون هنوز عجیب بود که سابریل را در لباس‌های آنسلستیری، به خصوص لباس دریاری‌شان، همانی که امروز پوشیده بود، ببیند. حس می‌کرد او باید لباس و شنل آبی و نقره‌ای رنگش را بپوشد، زنگوله‌های ابهورسن<sup>۶</sup> را روی سینه و شمشیرش را پهلوی بدنش ببندد نه این که پیراهنی نقره‌ای بپوشد و شالش را مانند لباس

<sup>1</sup> Charter

<sup>2</sup> The Wall

<sup>3</sup> Ancelstierre

<sup>4</sup> Corolini

<sup>5</sup> Southerling

<sup>6</sup> Abhorsen

<sup>1</sup> Corvere

<sup>2</sup> Times

<sup>3</sup> Damed

<sup>4</sup> Touchstone

<sup>5</sup> Old Kingdom

<sup>6</sup> Free Magic

سربازها از روی یک شانه آویزان میاندازد و یک کلاه عجیب شبیه قوطی دارو روی موهای سیاه تیره‌اش سنجاق بزنند. تپانچه کوچک اتوماتیک هم که در کیف نقره‌ای تورمانندش داشت، اصلاً جایگزین مناسبی برای شمشیر نبود.

البته تاج‌استون هم در لباس‌های خودش احساس راحتی نداشت. یک لباس آنسلستیری با یقه‌ی سفت و کراوات، زیادی برایش تنگ بود و کت و شلوارش هم اصلاً محافظان خوبی نبودند. یک تیغه‌ی تیز، به راحتی رد شدن از کمره، می‌توانست از میان کت ضخیم و چهار دکمه‌اش که از پشم بسیار مرغوب بود، بگذرد و در مورد گلوله هم که...

دَمِد پرسید: «پوزش‌تان را به اطلاع‌شان برسانم قربان؟»

تاج‌استون اخم کرد و به سابریل نگاه کرد. او بود که به یک مدرسه‌ی آنسلستیری رفته بود، او این مردم و طبقات حاکم‌شان را خیلی بهتر از تاج‌استون درک می‌کرد. بنابراین مطابق معمول، سابریل تلاش‌های سیاسی‌شان را در آن‌سوی دیوار هدایت می‌کرد.

سابریل گفت: «نه، ایستاد و آخرین نامه را با ضربه‌ای سریع مهر و موم کرد. «امشب نشست مجلس است و ممکن است کورالینی لایحه‌ی مهاجرت اجباری را مطرح کند. ممکن است گروه داوورث<sup>۱</sup> به نفع ما رای دهند تا با لایحه‌ی پیشنهاد مبارزه کنیم. باید در مهمانی‌شان در باغ شرکت کنیم.»

تاج‌استون پرسید: «در این مه؟ چطور می‌تواند یک مهمانی در باغ برگزار کند؟» سابریل گفت: «به هوا توجهی نمی‌کنند. ما هم آن اطراف می‌ایستیم، آبسینت<sup>۱</sup> سبز می‌نوشیم و هویج‌هایی می‌خوریم که به شکل‌های زیبا بریده شده‌اند و تظاهر می‌کنیم خیلی خوش می‌گذرد.»

«هویج؟»

<sup>۱</sup> Dawforth

<sup>۲</sup> نوعی نوشیدنی اسانس‌دار. م

سابریل جواب داد: «یکی از هوس‌های زودگذر داوورث است که رهبرش او را با آن آشنا کرده. البته طبق گفته‌ی سولین<sup>۱</sup>».

تاج‌استون گفت: «حتماً سولین یک چیزی می‌داند دیگر.» و صورتش را در هم کشید ولی به خاطر تصور کردن هویج‌های خام و آبسینت بود، نه به خاطر سولین. او یکی از دوستان قدیمی مدرسه‌ی سابریل بود که خیلی به آن‌ها کمک کرده بود. سولین، مثل بقیه در کالج ویورلی<sup>۲</sup> در بیست سال پیش، دیده بود وقتی جادوی آزاد تحریک می‌شود و قدرت کافی برای عبور از دیوار را پیدا می‌کند و در آنسلستیر به جنون می‌رسد، چه اتفاقی می‌افتد.

سابریل گفت: «می‌رویم، دَمِد. ولی نقشه‌ای را که با هم صحبتش را کردیم اجرا می‌کنیم.»

دَمِد جواب داد: «خیلی عذر می‌خواهم بانوی من ابهورسن، ولی مطمئن نیستم آن نقشه امنیت شما را بالا ببرد. در حقیقت ممکن است مسایل را بدتر کند.»

سابریل اعلام کرد: «ولی این طوری بیشتر خوش می‌گذرد. ماشین‌ها حاضرند؟ من فقط یک پالتو و چکمه لازم دارم.»

دَمِد با اکراه سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت. تاج‌استون از میان چند پالتو که پشت صندلی راحتی آویزان بودند، پالتویی تیره برداشت و آن را روی شانه‌هایش انداخت. سابریل یک پالتوی دیگر، پالتویی مردانه، پوشید و نشست تا کفش‌هایش را در بیاورد و چکمه بپوشد.

تاج‌استون گفت: «دَمِد آلفی نگران نیست.» دستش را به سمت سابریل دراز کرد. «او مه هم خیلی غلیظ است. اگر خانه بودیم، بدون شک می‌گفتم از روی عمد و بدجنسی. درستش کرده‌اند.»

سابریل جواب داد: «مه خیلی عادی‌ست.» نزدیک به هم ایستادند، شال‌گردن‌های

<sup>۱</sup> Sulyn

<sup>۲</sup> Wyverley College

همدیگر را گره زدند و در آخر آرام همدیگر را بوسیدند. «با این حال قبول دارم که می‌توان از آن به خوبی علیه ما استفاده کرد. ولی من دارم اتحادی علیه کورالینی شکل می‌دهم و خیلی به آن نزدیک شده‌ایم. اگر داورث بیاید و سه برها<sup>۱</sup> دخالت نکنند...»

تاج‌استون غرغر کرد: «خیلی شانس کم است مگر این که به آن‌ها نشان دهیم ما پسر و برادرزاده‌ی عزیزشان را ندزیده‌ایم.» البته توجهش به هفت تیرش هم بود. بررسی کرد ببیند هر دو پر و آماده‌ی شلیک هستند یا نه. «کاش بیشتر درباره‌ی این راهنمایی که نیکلاس<sup>۲</sup> استخدام کرده، می‌دانستیم. مطمئنم قبلاً اسم هج<sup>۳</sup> را شنیده‌ام و اصلاً هم در موقع خوبی نبوده. کاش در جاده‌ی بزرگ جنوب<sup>۴</sup> آن‌ها را دیده بودیم.»

سابریل که داشت هفت تیر خود را بررسی می‌کرد، گفت: «مطمئنم به زودی خبری از الیم<sup>۵</sup> می‌رسد. یا حتی شاید از سم<sup>۶</sup>. حداقل باید این مساله را به درایت بچه‌های مان واگذار کنیم و فعلاً با چیزی که رویرو هستیم سر و کله بزنیم.»

تاج‌استون با تصور کردن درایت بچه‌هایش، صورتش را در هم کشید، کلامی پشیمی و خاکستری که دوقلوی کلاه خودش بود و نوار سیاهی داشت، به سابریل داد، کمکش کرد قوطی دارو را از سرش بردارد و با سنجاق سر موهایش را زیر کلاه جمع کند.

وقتی تاج‌استون کمر بند پالتویش را بست، پرسید: «آماده‌ای؟» حالا که کلاه‌های‌شان را سر کرده، بچه‌ها را بالا آورده و شال‌های‌شان را دور صورت‌شان پیچیده بودند، از دمد و بقیه‌ی نگهبان‌ها تشخیص داده نمی‌شدند. البته نقشه دقیقاً همین بود.

<sup>۱</sup> Sayer

<sup>۲</sup> Nicholas

<sup>۳</sup> Hedge

<sup>۴</sup> Great South Road

<sup>۵</sup> Ellimere

<sup>۶</sup> Sam

بدون حساب رانندگان ماشین‌های هدین - هیر<sup>۱</sup> کاملاً زره‌پوش، ده محافظ بیرون منتظر بودند. سابریل و تاج‌استون به آن‌ها ملحق شدند و دوازده نفر لحظه‌ای دور هم جمع شدند. اگر دشمنی از آن‌سوی دیوارها آن‌ها را می‌پایید، به سختی می‌توانست در میان مه آن‌ها را از هم تشخیص دهد.

دو نفر پشت هر ماشین رفتند و هشت نفر باقیمانده روی رکاب‌ها ایستادند. رانندگان، موتور را برای مدتی روشن نگه داشته بودند و اگر وزها جریان یکنواختی از دود گرم و سبک به میان مه‌دود می‌فرستادند.

با علامتی از طرف دمد، ماشین‌ها در راه ورودی به راه افتادند و کلاکسون‌های‌شان<sup>۲</sup> را به صدا درآوردند. این علامتی برای نگهبان‌های دروازه بود که آن را باز کنند، هم چنین برای پلیس آنلستیر که بیرون بود تا جمعیت را کنار بزنند. این روزها همیشه عده‌ای بودند که از هواداران کورالینی تشکیل می‌شدند: گردن کلفت‌های اجیر شده و آشوبگرانی که بازوبند قرمز حزب کورالینی، میهن ما، را به بازو داشتند.

برخلاف نگرانی‌های دمد، پلیس کارش را خوب انجام داد، جمعیت را گشود تا دو ماشین بتوانند به سرعت رد شوند. چند پاره‌آجر و سنگ به دنبال‌شان پرت شد ولی به نگهبانان سوار بر رکاب‌ها نخورد و از روی شیشه‌های سخت و زره‌های فلزی برگشت. چند دقیقه بعد، جمعیت جا مانده و تنها به شکل توده‌ای تاریک که در مه‌دود فریاد می‌کشید، باقی مانده بود.

دمد که سوار بر رکاب ماشین جلویی و کنار راننده بود، گفت: «گارد محافظان دنبال‌مان نمی‌آیند.» گروهی از پلیس سواره را مامور کرده بودند تا پادشاه تاج‌استون و ملکه ابهورسن را در هر کجای شهر همراهی کنند و تا به حال هم آن‌ها وظیفه‌شان را در حد انتظار معمول نیروی پلیس کورویر انجام داده بودند. این‌بار نظامیان فقط کنار اسب‌هایشان ایستاده بودند.

<sup>۱</sup> Hedden-Hare

<sup>۲</sup> Klaxon

راننده از میان شیشه‌اش که تا یک‌چهارم باز بود، گفت: «شاید دستور را اشتباه فهمیده‌اند.» ولی لحن صدایش مطمئن نبود.

دمد دستور داد: «بهتر است مسیر را عوض کنیم. از خیابان هرالد<sup>۱</sup> برو. مقابلت دست چپ.»

ماشین‌ها از کنار دو خودروی کُند، یک وانت پر از وسایل و یک واگن و اسب، رد شدند، ترمزی زنده کشیدند و به طرف چپ در خیابان بزرگ و دراز هرالد پیچیدند. این یکی از گردشگاه‌های مدرن و روشن‌تر بود. لامپ‌هایی گازی در دو طرف خیابان به فاصله‌هایی منظم قرار داشتند. با این حال مه‌دود باعث شده بود که رانندگی با سرعت بالاتر از پانزده مایل در ساعت، خطرناک به نظر برسد.

راننده گزارش داد: «چیزی جلوتر است! دمد بالا را نگاه کرد و ناسزایی گفت. وقتی نور چراغ‌های‌شان مه‌دود را شکافت، جمعیت عظیمی از مردم را دید که خیابان را بسته بودند. نمی‌توانست بیند روی پلاکاردهایی که نگه داشته‌اند، چه چیزی نوشته شده ولی به راحتی می‌شد تشخیص داد که یکی از تظاهرات‌های حزب میهن ما است. وضع بدتر این بود که پلیسی برای کنترل کردن آن‌ها وجود نداشت. حتی یک افسر کلاه آبی هم دیده نمی‌شد.

دمد گفت: «ایست! عقب‌گرد!» برای ماشین عقبی دست تکان داد که علامتی به دو معنی در دسترس و عقب‌نشینی بود.

هر دو ماشین دنده عقب گرفتند. با این کار جمعیت مقابل که تا آن موقع ساکت بودند، جلو آمدند و حالا فریاد می‌زدند: «خارجی‌ها بیرون! و میهن ما! فریادها همراه با پاره‌آجر و سنگ بود که فعلاً به چیزی برخورد نمی‌کردند.

دمد دوباره فریاد کشید: «عقب‌گرد!» تپانچه‌اش را بیرون کشید و کنار پایش پایین نگه داشت. «سریع‌تر!»

ماشین عقبی تقریباً به نبش رسیده بود که وانت و واگنی که از کنار آن‌ها عبور کرده بودند، جلوی‌شان پیچیدند و راه را بستند. مردان نقاب‌دار از پشت هر دو وسیله بیرون پریدند و هنگامی که شروع به دویدن کردند، مه‌دود را به لرزه انداختند. مردانی مسلح.

دمد حتی قبل از دیدن تفنگ‌ها دانست این همان چیزی است که از آن می‌ترسید. تله.

به مردان مسلح اشاره کرد و فریاد زد: «بیرون! بیرون! شلیک کنید!» در اطراف او بقیه‌ی محافظان داشتند درهای ماشین‌ها را باز می‌کردند تا پشت‌شان پناه بگیرند. ثانیه‌ای بعد شلیک کردند و غرش بم تپانچه‌های‌شان با تپ-تپ-تپ تفنگ‌های خودکار همراه شد که بسیار روان‌تر از لوین‌های قدیمی ارتش بودند. هیچ‌یک از محافظان از تفنگ خوششان نمی‌آمد ولی از وقتی به جنوب دیوار آمده بودند، مرتب با آن‌ها تمرین کرده بودند.

تاج‌استون فریاد: «به مردم نه! فقط سوزنه‌های مسلح!»

حمله‌کنندگان زیاد مراقب نبودند. به زیر وسیله‌های نقلیه‌شان، پشت صندوق‌های پستی و در پیاده‌رو پشت دیوار کوتاهی از جعبه‌های گل رفته بودند و دیوانه‌وار شلیک می‌کردند.

گلوله‌ها از روی سطح خیابان و ماشین‌های ضد گلوله با صدایی گوش‌خراش زیگ‌زاگ‌وار کمانه می‌کردند. همه‌جا شلوغ و پر از صدای مبهم و خشن و مخلوطی از چیغ و فریاد بود که با ترق‌ترق تیراندازی آمیخته شده بود. جمعیت که ثانیه‌ای قبل مشتاقانه جلو آمده بودند، تبدیل به توده‌ی وحشت‌زده و به هم فشرده‌ای از مردم لرزان شده بود که سعی داشتند فرار کنند.

دمد به سمت گروهی از نگهبانان رفت که پشت ماشین عقبی دولا شده بودند.

فریاد کشید: «رودخانه. از میدان به سمت پله‌های واردن بروید. پایین پله‌ها دو قایق

هستند. در مه‌دود تعقیب‌کنندگان جا می‌مانند.»

<sup>۱</sup> Harald

تاج استون جواب داد: «می‌توانیم مبارزه کنیم و به سفارت برگردیم!»  
 «این نقشه خیلی خوب طراحی شده! پلیس‌ها یا حداقل تعداد قابل توجهی از آن‌ها  
 به ما پشت کردند! باید از کورویر خارج شوید! از آنسلیتیر خارج شوید!»  
 سابریل فریاد زد: «نه! کار ما هنوز...»

حرفش قطع شد چون دمد با خشونت او و تاج استون را عقب زد و بالای سرشان  
 پرید. با سرعت افسانه‌ای اش استوانه‌ای بزرگ و سیاه را قاپید که داشت در میان هوا غلت  
 می‌خورد و ردی از دود پشتش بود.

یک بمب.

دمد آن را گرفت و با حرکتی سریع پرتش کرد ولی حتی سرعت او هم کافی نبود.  
 بمب در حالی که هنوز در هوا بود، منفجر شد. پر از مواد خطرناک منفجره و  
 تکه‌های آهن بود و دمد را بلافاصله کشت. انفجار، تمام پنجره‌هایی را تا شعاع نیم مایل  
 شکاند و لحظه‌ای همه‌ی افرادی را که تا صد یاردی‌اش بودند، کور و کر کرد. ولی  
 چیزی که باعث آسیب واقعی شد، هزاران تکه فلزی بود که صغیرکشان هوا را شکافته،  
 از سنگ و فلز کمانه کرده و بیشتر اوقات هم به میان گوشت افراد فرو می‌رفتند.

به دنبال انفجار، سکوت حاکم شد و تنها غرش گازهای سوزان چراغ‌های شکسته  
 به گوش می‌خورد. حتی مه‌دود هم در اثر نیروی انفجار عقب رفته بود و دایره‌ای بزرگ  
 در آسمان باز شده بود. اشعه‌های ضعیف نور خورشید از میان آن عبور می‌کردند تا  
 منظره‌ی مهیب ویرانی را روشن کنند.

اجساد همه‌جا و زیر ماشین‌ها پخش بودند. حتی یک نگهبان پالتوپوش هم روی پا  
 نایستاده بود. حتی شیشه‌های ماشین‌های ضد گلوله هم شکسته بودند و سرنشینان‌شان در  
 مرگ فرو رفته بودند.

تروریست‌های باقیمانده چند دقیقه منتظر ماندند و سپس از پشت دیوارهای کوتاه  
 بیرون خزیدند و جلو آمدند، می‌خندیدند و به همدیگر تبریک می‌گفتند. اسلحه‌های‌شان  
 را با آسودگی زیر بازوهای‌شان یا روی شانه‌های‌شان تکان می‌دادند، با حالتی که فکر

می‌کردند شیوه‌ی متمدن‌هاست.

صحبت و خنده، زیادی بلند بود ولی خودشان متوجه نبودند. حواس‌شان به هم  
 ریخته بود، ذهن‌شان شوکه شده بود. نه فقط به خاطر انفجار یا به خاطر صحنه‌های  
 وحشتناکی که با هر قدم نزدیک‌تر و واقعی‌تر می‌شدند و نه حتی به خاطر احساس  
 آسودگی از این که در میان این همه مرگ و ویرانی زنده مانده بودند.

شوکه اصلی به دلیل درک این واقعیت بود که از قتل یک شاه و ملکه در  
 خیابان‌های کورویر سیصد سال گذشته بود. حالا دوباره اتفاق افتاده بود... و آن‌ها این  
 عمل را انجام داده بودند.

## قسمت اول:

### فصل اول خانه‌ای در محاصره

مهی دیگر، بسیار دورتر از مه‌دود کوروریر وجود داشت. ششصد مایل به سمت شمال، آن‌سمت دیوار که آن‌سلستیر را از کشور کهن جدا می‌کرد. دیوار، همان‌جایی که جادوی کشور کهن واقعاً آغاز می‌شد و تکنولوژی مدرن آن‌سلستیر از بین می‌رفت.

این مه با همزاد خود در جنوب دوردست، متفاوت بود. سفید نبود، رنگ خاکستری تیره‌ی ابرهای بارانی را داشت و کاملاً غیرعادی بود. این مه از هوا و جادوی آزاد تنیده شده و روی نوک تپه‌ای به وجود آمده بود که از هر آبی به دور بود. با وجود گرمای یکی از بعد از ظهرهای آخر بهار، باقی مانده بود و پخش می‌شد. در حالی که گرما باید آن را بخار می‌کرد.

مه بی‌توجه به خورشید و نسیم آهسته، از تپه پخش می‌شد و به سمت جنوب و شرق می‌پیچید، پیچک‌های نازک جلوتر از بدنه‌ی اصلی به جلو می‌خزیدند. نیم مایل دورتر از تپه، یکی از این پیچک‌ها جدا و تبدیل به ابری شد که در آسمان بالا رفت و از روی رودخانه‌ی بزرگ رترلین<sup>۱</sup> گذشت. وقتی به آن سمت رسید، پایین آمد تا مانند وزغی روی ساحل شرقی بنشیند و مهی جدید مانند بخار شروع به بیرون آمدن از آن کرد.

به زودی دو بازوی مه ساحل‌های غربی و شرقی رترلین را در خود محو کردند، با این که خورشید هنوز بر روی رودخانه‌ی بین دو مه می‌درخشید.

<sup>۱</sup> Ratterlin

رودخانه و مه با سرعت‌های کاملاً متفاوت‌شان به سمت صخره‌های بلند<sup>۱</sup> می‌شتافتند. رودخانه با سرعت جلو می‌رفت و با نزدیک شدن به آبشار بزرگ، سریع‌تر و سریع‌تر می‌شد و سپس از مسافتی بیشتر از هزار پا پایین می‌ریخت. مه کند و تهدیدآمیز بود. همین‌طور که به جلو می‌غلتید، غلیظ می‌شد و بالاتر می‌رفت.

وقتی چند یارد با صخره‌های بلند فاصله داشت، مه متوقف شد ولی باز غلیظ‌تر شد و بالاتر رفت و جزیره‌ای را که در میان رودخانه و لبه‌ی آبشار بود، تهدید می‌کرد. جزیره‌ای با دیوارهای بلند سفید که خانه و باغ‌هایی را در بر گرفته بود.

مه روی رودخانه پخش نشد و هنگامی که بالا می‌رفت، حتی نزدیک رودخانه هم نشد. مدافعینی نامریی آن را عقب نگه می‌داشتند و باعث می‌شدند خورشید هم‌چنان بر روی دیوارهای سفید، باغ‌ها و خانه با آجرهای قرمزش بدرخشد. مه اسلحه بود ولی فقط اولین حمله‌ی یک جنگ بود، فقط ابتدای یک محاصره. مسیرهای جنگ رسم شده بودند و خانه را هم در بر می‌گرفتند.

چون جزیره‌ای که رودخانه دور تا دورش را گرفته بود، خانه‌ی ابهورسن بود. خانه‌ی ابهورسنی که حق مسلم و وظیفه‌اش حفاظت از مرزهای زندگی و مرگ بود. ابهورسن، کسی که از زنگوله‌های یک ساحر و جادوی آزاد استفاده می‌کرد ولی نه ساحر و نه یک خادم جادوی آزاد بود. ابهورسن، کسی که هر مرده‌ای<sup>۲</sup> را که به زندگی بازمی‌گشت دوباره به همان‌جایی می‌فرستاد که از آن آمده بود.

سازنده‌ی مه می‌دانست که در اصل، ابهورسن در خانه نیست. ابهورسن و همسرش، پادشاه، آن‌سمت دیوار در تله افتاده بودند و احتمالاً همان‌جا حسابشان رسیده می‌شد. این بخشی از نقشه‌ی اربابش بود که خیلی وقت پیش طراحی شده ولی به تازگی با جدیت شروع شده بود.

<sup>۱</sup> Long Cliffs

<sup>۲</sup> Dead

نقشه، بخش‌های زیادی در کشورهای مختلف داشت ولی مرکز و دلیل اصلی‌اش در کشور کهن نهفته بود. جنگ، ترور و پناهندگان عناصر نقشه بودند و همه با مهارت توسط ذهنی طراح و زیرک اداره شده بودند که قرن‌ها منتظر مانده بود تا همه چیز به بار بنشیند.

ولی مانند همه‌ی نقشه‌ها، در این نقشه هم مشکلات و سردرگمی‌هایی پیش آمده بود. دو تا از این مشکلات در خانه بودند. اولین مشکل دختری جوان بود. جادوگران ساکن کوهستان پوشیده از یخ‌رود در سرچشمه‌ی رترلین، او را به جنوب فرستاده بودند. کلیرهایی که آینده‌های زیادی را در یخ می‌دیدند و حتماً سعی می‌کردند حال حاضر را به نفع خود تغییر دهند. دخترک یکی از جادوگران نخبه‌ی آن‌ها بود و با جلیقه‌ی رنگی‌ای که می‌پوشید، به راحتی قابل تشخیص بود. جلیقه‌ای قرمز که نشان می‌داد دستیار دوم کتابدار است.

سازنده‌ی مه او را دیده بود. موهایی سیاه داشت، رنگی پریده و مطمئناً بیشتر از بیست سال نداشت، فقط یک بچه بود. اسم دختر جوان را هم زمانی که کسی دیگر، در جنگی بسیار سخت فریاد زده بود، شنیده بود.

لیرایل<sup>۱</sup>.

مشکل بعدی شناخته‌شده و شاید هم پر دردسرت‌تر بود، با این که شواهد با هم جور در نمی‌آمدند. مردی جوان که به راحتی می‌توان گفت پسر بچه بود و موهای وزوزی‌اش را از پدرش، ابروهای سیاهش را از مادرش و قد بلندش را از هر دو به ارث برده بود. اسمش سمث<sup>۲</sup> بود، پرنس سلطنتی و پسر پادشاه تاج‌استون و ابهورسن سابریل. قرار بود پرنس سمث نایب ابهورسن باشد، وارث قدرت‌های کتاب مردگان<sup>۳</sup> و هفت‌زنگوله. ولی سازنده‌ی مه، دیگر به آن شک داشت. او خیلی پیر بود و زمانی،

<sup>۱</sup> Lirael

<sup>۲</sup> Smaeth

<sup>۳</sup> The Book of the Dead

مطالب زیادی درباره‌ی این خانواده‌ی عجیب و خانه‌شان در رودخانه می‌دانست. تقریباً یک شب پیش با سمث جنگیده بود و پسر مانند یک ابهورسن مبارزه نکرده بود، حتی نحوه‌ی جادوی کارترش هم عجیب بود، نه مانند خاندان سلطنتی بود و نه ابهورسن.

سمث و لیرایل تنها نبودند. دو جانور از آن‌ها حمایت می‌کردند که به نظر می‌آمد یک گربه‌ی بداخلاق و سگی بزرگ، سیاه، بی‌مو و دوست‌داشتنی هستند. البته هر دوی آن‌ها چیزی بیشتر از این‌ها بودند ولی به دشواری می‌توان فهمید که دقیقاً چه هستند. احتمالاً نوعی روح جادوی آزاد بودند که به خدمت ابهورسن و کلیر درآمده بودند. گربه تا حدی شناخته شده بود. اسمش ماگت بود و در کتاب‌های خاص و افسانه‌ای درباره‌اش سفسطه‌بافی کرده بودند.

ولی بحث سنگ جدا بود. جدید بود، یا شاید هم آن‌قدر قدیمی که هر کتابی که مطلبی درباره‌اش نوشته بود، خیلی وقت پیش تبدیل به خاک شده بود. موجود درون مه فکر می‌کرد دومی صحیح باشد. زن جوان و سگش از کتابخانه‌ی بزرگ<sup>۱</sup> کلیر آمده بودند. احتمالاً هر دو، مثل کتابخانه، جنبه‌هایی عمیق و مخفی و قدرت‌هایی ناشناخته داشتند.

این چهار نفر، با هم، می‌توانستند حریفانی نیرومند باشند و خطری جدی محسوب می‌شدند. ولی نیازی نبود که سازنده‌ی مه مستقیماً با آن‌ها رو در رو شود، البته نمی‌توانست هم این کار را بکند چون جادو و رودخانه‌ی چابک به خوبی از خانه محافظت می‌کردند. دستوری که گرفته بود، این بود که مطمئن شود آن‌ها در خانه اسیر می‌شوند. تا وقتی مسایل مهم در قسمتی دیگر پیگیری می‌شدند، خانه در محاصره می‌ماند تا این که آن‌قدر دیر می‌شد که لیرایل، سم و همراهان‌شان نمی‌توانستند هیچ کاری بکنند.

<sup>۱</sup> The Great Library

وقتی کلر نقابها<sup>۱</sup> به این دستورها فکر کرد، فش فش کرد و مه دور چیزی که مثلاً سرش بود، موج زد. او زمانی ساحری زنده بود و از هیچ کس دستور نمی گرفت. ولی مرتکب اشتباهی شد، اشتباهی که باعث بندگی و مرگش شد. اربابش نگذاشت به دروازه‌ی نهم و فراسویش برود. به زندگی بازگردانده شده بود، البته نه به شکل موجودی زنده. حالا موجودی مرده بود، گرفتار قدرت زنگوله‌ها و اسیر نام سری‌اش. از دستوراتی که گرفته بود خوشش نمی آمد ولی چاره‌ای جز اطاعت نداشت.

کلر بازوهایش را پایین آورد. چند پیچک سبک مه از انگشت‌هایش خارج شدند. اطرافش پر از کمک‌های مرگ<sup>۲</sup> بود، صدها و صدها جسد فاسد و جناب. کلر ارواحی را که این اجساد فاسد و نیمه‌استخوانی را اشغال کرده بودند، از مرگ بیرون نکشیده بود ولی کسی که این کار را کرده بود، رهبری‌شان را به او واگذار کرده بود.

یک بازوی باریک و بلند سایه‌وارش را بالا گرفت و اشاره کرد. کمک‌های مرگ، آه کشان و ناله کشان و غرغرکنان، با تق تق برخورد مفاصل خشک شده و استخوان‌های شکسته‌شان به جلو به راه افتادند و مه در اطرافشان چرخ می خورد.

\*\*\*

سمت گزارش داد: «در ساحل غربی حداقل دویست کمک مرگ است و هشتاد تا، یا شاید هم بیشتر، در شرق.» در پشت تلسکوپ برنزی ایستاد و آن را به سمتی چرخاند که سر راه نباشد. «نتوانستم کلر را بینم ولی باید جایی همان اطراف باشد.»

با به یاد آوردن آخرین باری که کلر را دیده بود، به خود لرزید. موجودی که مانند تاریکی خصمانه‌ای بالای سرش ظاهر شده و آماده بود تا شمشیر آتشینش را پایین بیاورد. این ماجرا همین شب قبل اتفاق افتاده بود ولی به نظر می رسید مربوط به خیلی وقت پیش است.

لیرایل گفت: «ممکن است یک ساحر جادوی آزاد دیگر مه را به وجود آورده

باشد.» ولی خودش هم این حرف را باور نداشت. همان نیروی نگران کننده را که شب قبل حس کرده بود، بیرون احساس می کرد.

سگ سیاه‌رو<sup>۱</sup> که با ظرافت تعادلش را روی چهارپایه‌ی رصد حفظ کرده بود، گفت: «مه» بدون در نظر گرفتن این موضوع که می توانست صحبت کند و قلاده‌ای روشن از نشان‌های کارتر به دور گردن داشت، مثل سگ‌های عادی درشت سیاه و بی مو بود. از آن نوع سگ‌هایی که بیشتر لبخند می زدند و دم تکان می دادند تا پارس و غرغر کنند. «فکر کنم آن قدر غلیظ شده که دیگر نمی توان به آن گفت، مه.»

سگ، به همراه بانویش لیرایل، پرنس سمث و خدمتگزار گربه سان ابهورسن، ماگت، همه در رصدخانه بودند که آخرین طبقه‌ی برج شمالی خانه‌ی ابهورسن را اشغال می کرد.

دیوارهای رصدخانه تماماً فراموش بودند و لیرایل نگاه‌هایی هراسناک به سقف‌ها می انداخت چون اصلاً معلوم نبود چه چیزهایی آن‌ها را نگه داشته اند. دیوارها هم از شیشه یا از جنسی آشنا نبودند و این باعث می شد مساله بغرنج تر شود.

ولی چون نمی خواست دستپاچگی اش را نشان دهد، حرکت عصبی چهره اش را تبدیل به سر تکان دادن کرد تا نشان دهد با حرف‌های سگ موافقت می کند. فقط دست‌هایش احساس واقعی اش را فاش می کردند. لیرایل آن‌ها را روی گردن سگ گذاشته بود تا از پوست گرم و نشان‌های کارتر درون قلاده اش آرامش بگیرد.

با این که هنوز اوایل بعد از ظهر بود و خورشید مستقیماً به خانه و جزیره و رودخانه می تابید، ولی توده‌ای جامد از مه در هر دو ساحل وجود داشت و به شکل دیوارهایی عمودی به بالا موج برمی داشت و بالا و بالاتر می رفت و چند صد پا ارتفاع داشت.

واضح بود که مه منشاء جادویی دارد. مانند یک مه عادی از رودخانه برنخاسته بود یا همراه با ابرهای کم ارتفاع نبود. این مه در آن واحد از شرق و غرب آمده و بدون

<sup>1</sup> Chlorr of the Mask

<sup>2</sup> Dead Hand

<sup>1</sup> Disreputable Dog



توجه به باد، به سرعت حرکت کرده بود. ابتدا رقیق بود ولی با گذشت هر دقیقه غلیظ و غلیظ تر شده بود.

نشان دیگر از عجیبی مه، در جنوب دیده می شد. جایی که مه ناگهان قطع می شد، دقیقاً قبل از این که با مه طبیعی ای مخلوط شود که رودخانه با سقوط از صخره های بلند به وجود می آورد.

مردگان کمی بعد از مه رسیده بودند. اجسادى که سلانه سلانه راه می رفتند و با این که از جریان قوی آب هراس داشتند، با بی عرضگی از ساحل های رودخانه بالا می آمدند. چیزی آن ها را به جلو می راند، چیزی که دورتر در مه مخفی بود. مطمئناً این چیز کلر نقاب ها بود، کسی که زمانی ساحر بود و حالا یکی از مردگان قوی<sup>۱</sup>. لیرایل می دانست این مخلوط بسیار خطرناک است، کلر حتماً بسیاری از اطلاعات ساحران اش از جادوی آزاد را حفظ کرده و آن ها را با نیروهایی که در مرگ به دست آورده بود، ترکیب کرده بود. قدرت هایی که حتماً سیاه و عجیب بودند. در جنگ شب گذشته در ساحل، لیرایل و سگ تا حدودی کلر را پس زده بودند ولی این اصلاً یک پیروزی حساب نمی شد.

لیرایل می توانست حضور مردگان و طبیعت جادویی مه را حس کند. با این که خانه ی ابهورسن توسط آب روان و محافظان و نگهبانان جادویی زیادی حفاظت می شد، لیرایل باز هم لرزید. انگار دستی سرد، انگشت هایش را روی پوست او کشیده بود.

کسی درباره ی لرزه چیزی نگفت ولی لیرایل از این که آن قدر علنی بود، خجالت کشید. هیچ کس چیزی نگفت ولی همه او را نگاه می کردند. سم، سگ و ماگت، همه منتظر بودند انگار قرار بود او دانش یا زیرکی خاصی از خود نشان دهد. لحظه ای وحشت به لیرایل هجوم آورد. او عادت نداشت در یک گفتگو رشته ی صحبت را در دست بگیرد... یا کلاً در هر چیز دیگری. ولی حالا نایب ابهورسن بود. وقتی سابریل آن سمت

<sup>۱</sup> Greater Dead

دیوار در آنسلسیر بود، او تنها ابهورسن محسوب می شد. مردگان، مه و کلر مشکلاتی بودند که به او مربوط می شدند. تازه در مقایسه با تهدید اصلی یعنی چیزی که نیکلاس و هج مشغول حفر در نزدیکی دریاچه ی سرخ<sup>۱</sup> بودند، فقط مشکلاتی جزئی محسوب می شدند.

لیرایل با خود فکر کرد: باید تظاهر کنم. باید مانند یک ابهورسن رفتار کنم. شاید اگر زیادی خوب نقش بازی کنم، خودم هم خودم را باور کنم.

ناگهان پرسید: «به جز جاپاها، راه خروج دیگری هم وجود دارد؟» به جنوب چرخید تا سنگ هایی را که زیر آب معلوم بودند و به ساحل شرقی و غربی می رفتند، نگاه کند. با خود فکر کرد، جاپا اسم مناسبی برایشان نیست. جهش پا شاید مناسب تر باشد چون حداقل به فاصله ی شش پایی از همدیگر قرار گرفته و بسیار نزدیک به آبشار بودند. اگر یکی از پرش ها خطا می رفت، رودخانه فرد را در هوا می قاپید و آبشار او را به پایین پرت می کرد، مسیری بسیار طولانی زیر فشار وزن خردکننده ی آب.

«سم؟»

سم سرش را به نشان نه تکان داد.

«ماگت؟»

گریه ی سفید کوچک روی نازبالشی آبی و طلایی چنبر زده بود، البته نازبالش قبلاً روی چهارپایه بود و در یک آن توسط پنجه ای به پایین پرت شده بود، جایی که بیشتر به کار می آمد. در حقیقت ماگت یک گریه نبود، البته ظاهر یکی از آن ها را داشت. قلاده ی نشان های کارتر با زنگوله ی کوچکش، رانای<sup>۲</sup> خواب آور، نشانگر این بودند که ماگت چیزی فراتر از یک گریه ی سخنگو است.

ماگت چشم سبز روشنش را باز کرد و خمیازه ی بزرگی کشید. رانا روی قلاده اش جرننگ جرننگ کرد و لیرایل و سم هم خمیازه کشیدند.

<sup>۱</sup> Red Lake

<sup>۲</sup> Ranna

ماگت گفت: «سابریل بال کاغذی<sup>۱</sup> را برد، برای همین نمی‌توانیم پرواز کنیم، البته اگر هم می‌توانستیم باید کلاغ‌های استخوانی<sup>۲</sup> را رد می‌کردیم. فکر کنم بتوانیم یک قایق خنجر کنیم ولی مردگان روی ساحل دنبال‌مان می‌کنند.»

لیرایل به دیوارهای مه‌نگاه کرد. فقط دو ساعت از نایب ابهورسن بودنش گذشته بود و اصلاً نمی‌دانست باید چه کار کند. البته به جز این که کاملاً عقیده داشت باید خانه را ترک کنند و سریع به سمت دریاچه‌ی سرخ بروند. باید دوست سم، نیکلاس، را پیدا می‌کردند و جلوی حفاری و بیرون کشیدن چیزی را که زیر زمین مخفی بود، می‌گرفتند. سگ گفت: «باید راه دیگری هم باشد.» از چهارپایه پایین پرید و همین‌طور که حرف می‌زد نزدیک ماگت، دور خود می‌چرخید و قدم‌های بلند برمی‌داشت طوری که انگار داشت به جای سنگ سرد، چمن لگد می‌کرد. ناگهان در حین راه رفتن خود را روی زمین کنار گربه انداخت و یکی از پنجه‌هایش را محکم کنار سر گربه کوبید. «البته ماگت خوشش نمی‌آید.»

ماگت پشتش را خم کرد و فش فش کنان گفت: «چه راهی؟ من راهی جز جاپاها و هوا و رودخانه نمی‌دانم و از زمانی که خانه ساخته شده این‌جا بوده‌ام.»  
سگ با آرامش گفت: «ولی نه از وقتی که رودخانه به دو نیم شد و جزیره به وجود آمد. قبل از این که دیوارسازان دیوار را برپا کنند و نه از وقتی که اولین ابهورسن جایی که انجیرهای بزرگ رشد می‌کنند، چادر زد.»

ماگت تصدیق کرد. «درست است ولی تو هم آن‌وقت نبود.»  
لیرایل فکر کرد نشانی از سوال یا تردید در آخرین کلماتی که ماگت گفت، وجود دارد. با دقت سگ سیاه‌رو را نگاه کرد ولی سگ قبل از ادامه دادن فقط بینی‌اش را با دو پنجه جلویی‌اش خاراند.

«در هر صورت، زمانی راهی وجود داشت. اگر هنوز وجود داشته باشد، عمیق است»

<sup>1</sup> Paperwing

<sup>2</sup> Gore Crows

و چندین نوع خطر سر راهمان وجود دارد. ممکن است بعضی‌ها بگویند امن‌تر است از سنگ‌ها رد شویم و راهمان را از میان مردگان با جنگ و دعوا باز کنیم.»

لیرایل گفت: «تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟ فکر می‌کنی راه دیگری هم وجود دارد؟»  
لیرایل از مردگان می‌ترسید ولی نه آن‌قدر که در زمان لازم با آن‌ها رو در رو نشود. فقط زیاد به هویت تازه‌یافته‌اش اطمینان نداشت. شاید ابهورسنی مانند سابریل، در سال‌های اوج قدرتش، به راحتی روی جاپاها می‌پرید و کلر، کمک‌های مرگ و تمام مردگان دیگر را تار و مار می‌کرد. لیرایل فکر کرد اگر خودش اینگونه اقدام بکند، سر آخر مجبور می‌شود روی جاپاها عقب‌نشینی کند و به‌طور قطع در رودخانه می‌افتاد و در آبشار تکه‌تکه می‌شد.

سگ اعلام کرد: «باید بررسی کنیم.» بدنش را کشید و نزدیک بود دوباره با پنجه‌هایش به ماگت بزند، بعد آهسته بلند شد، خمیازه کشید و دندان‌های سفید و بسیار بزرگش را نمایان ساخت. لیرایل مطمئن بود تمام این کارها را برای آزار دادن ماگت انجام می‌دهد.

ماگت از میان چشم‌های باریک‌شده‌اش سگ را نگاه می‌کرد.  
گربه میومیو کرد: «عمیق؟ یعنی همان چیزی که من فکرش را می‌کنم؟ نمی‌توانیم آن‌جا برویم!»

سگ جواب داد: «او خیلی وقت است رفته ولی فکر می‌کنم چیزی آن دور و بر می‌پلکد...»

لیرایل و سم با هم پرسیدند: «او؟»  
سگ پرسید: «چاه درون باغ رز را دیده‌ای؟» سم سر تکان داد و لیرایل داشت سعی می‌کرد به یاد بیاورد آیا هنگام رد شدن از جزیره و رسیدن به خانه، چاهی دیده است یا نه. تقریباً به یاد می‌آورد یک لحظه رزها را دیده است، رزهای زیادی به‌طور پراکنده روی داربست‌هایی روئیده بودند که از سمت شرقی چمن‌های نزدیک به خانه بالا می‌رفتند.

سگ ادامه داد: «می‌شود از آن پایین رفت ولی راه طولانی و باریک است. ما را به غارهایی بسیار عمیق‌تر می‌رساند. یکی از آن‌ها به انتهای آبشار راه دارد. بعد دوباره باید از صخره‌ها بالا بیاییم ولی فکر کنم بتوانیم وقتی بیشتر به سمت غرب رفتیم این کار را بکنیم تا کلر و نوچه‌هایش را رد کنیم.»

سَم گفت: «چاه پر از آب است. غرق می‌شویم!»

سگ پرسید: «مطمئن؟ هیچ‌وقت داخلش را نگاه کرده‌ای؟»

سَم گفت: «خب، نه. فکر کنم سرش بسته است...»

لیرایل از تجربه‌های قبلی‌اش یاد گرفته بود که یکی سگ از موضوعی طفره می‌رود برای همین به طور محکم پرسید: «این او که حرفش را زدید، چه کسی است؟»

سگ جواب داد: «کسی زمانی آن پایین زندگی می‌کرد. کسی که قدرت‌هایی قابل توجه و خطرناک داشت. شاید آثاری از او آن پایین باقی مانده باشد.»

لیرایل با سرسختی پرسید: «منظورت از کسی چیست؟ چطور می‌شود کسی در اعماق خانه‌ی ابهورسن زندگی کرده باشد؟»

ماگت وسط حرفش پرید: «من به هیچ‌وجه نزدیک چاه نمی‌شوم. فکر کنم کالیل<sup>۱</sup> بود که به سرش زد در زمین‌های ممنوعه کاوش کند. چه فایده دارد که استخوان‌های ما هم در یک جای عمیق به استخوان‌های او پیوندند؟»

نگاه لیرایل لحظه‌ای به سَم برگشت و دوباره به ماگت افتاد. بلافاصله هم از این کار پشیمان شد چون تردید و ترس خودش را نشان می‌داد. حالا که نایب ابهورسن بود، باید الگو قرار می‌گرفت. سَم به راحتی ترسش از مرگ و مردگان و تمایلش برای پنهان شدن در خانه‌ی کاملاً محفوظ را نشان می‌داد. ولی حداقل فعلاً که بر ترسش غلبه کرده بود. اگر او الگوی خوبی نبود، چطور سَم می‌توانست باز هم شجاع بماند؟

تازه لیرایل خاله‌اش هم بود. البته احساس خاله بودن نداشت ولی فکر می‌کرد

<sup>۱</sup> Kalliel

مسئولیت‌های خاصی نسبت به خواهرزاده‌اش دارد، با این که سَم فقط چند سال از او کوچک‌تر بود.

لیرایل دستور داد: «سگ! یک‌بار هم که شده واضح جوابم را بده. چه کسی... یا چه چیزی... آن پایین است؟»

سگ گفت: «خب، توضیح دادنش سخت است.» دوباره پنجه‌های جلویی‌اش را با بی‌قراری تکان داد. «مخصوصاً این که احتمال دارد اصلاً هیچ‌کس آن پایین نباشد. اگر هم باشد، شاید بتوانی اسمش را باقیمانده‌ای از آفرینش کارتر بنامی، مثل من و موجودات فراوان دیگری که البته وضعیت‌های مختلف داریم. ولی اگر خودش یا بخشی از وجودش آن‌جا باشد، پس ممکن است به شکل قبلی‌اش وجود داشته باشد که به شکل... ابتدایی... بسیار خطرناک است ولی این مال خیلی وقت پیش است و واقعاً از نظر من چیزهایی که دیگران گفته‌اند و نوشته‌اند و فکر کرده‌اند...»

سَم پرسید: «برای چی آن پایین است؟ چرا زیر خانه‌ی ابهورسن؟»

سگ که حالا داشت بینی‌اش را با یک پنجه می‌خاراند تا کاملاً از نگاه‌های دیگران فرار کند، جواب داد: «در واقع هیچ جای خاصی نیست. بخشی از قدرتش این‌جا لانه کرده، برای همین اگر جایی داشته باشد، می‌توانیم بگوییم که همین‌جاست و اگر بخواهد جایی باشد همین‌جا می‌آید.»

لیرایل پرسید: «ماگت؟ می‌توانی حرف‌های سگ را ترجمه کنی؟»

ماگت جواب نداد. چشم‌هایش بسته بودند. هنگامی که سگ داشت جواب می‌داد، ماگت به دور خود حلقه زده و خوابش برده بود.

لیرایل تکرار کرد: «ماگت!»

سگ گفت: «خوابیده. رانا او را به چرتی دیگر فراخوانده.»

سَم گفت: «فکر کنم فقط وقتی که خودش دوست دارد به حرف‌های رانا گوش می‌کند. امیدوارم کریگور بهتر بخوابد.»

سگ گفت: «اگر بخوای می‌توانیم نگاهی بیاندازیم. ولی مطمئنم اگر بیدار شده

بود، می فهمیدیم. رانا از سارانت<sup>۱</sup> نرم تر است ولی در زمان لازم، محکم آدم را نگه می دارد. تازه، قدرت کریگور در پیروانش بود. هنرش در این بود که از آن‌ها نیرو می گرفت و سقوطش برای این بود که به این کار متکی شد.

لیرایل پرسید: «منظورت چیست؟ فکر می کردم او یک ساحر جادوی آزاد بود که تبدیل به یکی از مردگان قوی شد.»

سگ گفت: «چیزی بیشتر از این بود. چون خون سلطنتی داشت سلطه بر دیگران در وجودش نفوذ داشت. جایی در مرگ، کریگور راهی پیدا کرد که از نیروی آن‌هایی که قسم خورده‌اش بودند با استفاده از نشانی که در پوست‌شان می سوزاند، استفاده کند. اگر سابریل تصادفی از قدیمی‌ترین افسونی که او را از نیروهایش جدا کرد، استفاده نکرده بود فکر کنم کریگور برنده می شد. حداقل برای مدتی.»

سم پرسید: «چرا برای مدتی؟» کاش اصلاً از همان اول نام کریگور را به زبان نیاورده بود.

سگ گفت: «فکر کنم سر آخر همان کاری را می کرد که دوستت نیکلاس الان دارد انجام می دهد و چیزی را از زیر خاک بیرون می کشید که بهتر بود دست نخورده باقی بماند.»

هیچ کس در جواب چیزی نگفت.

بالاخره لیرایل گفت: «داریم وقت تلف می کنیم.»

دوباره به مه در ساحل غربی نگاه کرد. وجود کمک‌های مرگ فراوانی را آن‌جا حس می کرد، تعدادشان بیشتر از آن بود که دیده می شد. البته همان‌هایی هم که دیده می شدند، به قدر کافی زیاد بودند. نگرهبانانی که در حال فاسد شدن بودند و مه به دورشان پیچیده می شد. منتظر دشمن‌شان بودند که بیرون بیاید. لیرایل نفس عمیقی کشید و تصمیمش را گرفت.

«سگ، اگر فکر می کنی باید از چاه پایین برویم، پس همین کار را می کنیم. امیدوارم با باقیمانده‌ی هر چیزی که آن پایین کمین کرده است، مواجه نشویم. شاید هم مهربان بود و توانستیم با هم حرف...»

سگ پارس کرد: «نه!» و همه را متعجب کرد. حتی ماگت یک چشمش را باز کرد و وقتی دید سم دارد نگاهش می کند، با دستپاچگی آن را بست.

لیرایل پرسید: «چی شد؟»

سگ گفت: «اگر آن‌جا باشد، که خیلی محال است، نباید با او صحبت کنی. نباید به او گوش کنی یا اصلاً به او دست بزنی.»

سم پرسید: «تا به حال کسی صدایش را شنیده یا به او دست زده؟»

ماگت سرش را بالا گرفت و گفت: «هیچ شخص فانی این کار را نکرده. فکر کنم از تالارهایش هم رد نشده. امتحانش دیوانگی ست. همیشه برایم جالب بود بدانم سر کالیل چه آمد.»

لیرایل گفت: «فکر کردم خوابی. تازه، اگر ما به او کاری نداشته باشیم، شاید او هم به ما کاری نداشته باشد.»

ماگت گفت: «من فقط نگران کارهای شومش نیستم همین که به ما توجه کند، نگران می شوم.»

سم گفت: «شاید باید...»

ماگت سوالی زننده پرسید: «چی؟ همه این‌جا خوشحال و امن بمانیم؟»

سم آهسته جواب داد: «نه. اگر صدای این زن آن قدر خطرناک است، شاید بتوانیم قبل از این که برویم، گوشی درست کنیم. از موم یا چیزی مشابه.»

ماگت گفت: «فایده ندارد. اگر حرف بزنند، صدایش را در تمام استخوان‌هایت می شنوی. اگر آواز بخوانند... بهتر است امیدوار باشیم که آواز نخوانند.»

سگ گفت: «از او دوری می کنیم. با اعتماد به بینی من. راهمان را پیدا می کنیم.»

سم پرسید: «می توانی بگویی کالیل کی بود؟»

<sup>1</sup> Saraneth

ماگت جواب داد: «کالیل دوازدهمین ابهورسن بود. فردی بسیار غیرقابل اعتماد. سال‌ها من را زندانی کرد. حتماً همان موقع چاه را کند. وقتی کالیل ناپدید شد، نوه‌اش من را آزاد کرد و زنگوله‌ها و مقام پدربزرگش را به ارث برد. نمی‌خواهم به عاقبت کالیل دچار شوم. مخصوصاً پایین یک چاه.»

لیرایل ناگهان تکانی خورد چون تغییری را در مه حس کرد. حضوری خطرناک که عقب‌تر در کمین بود، داشت حرکت می‌کرد. لیرایل می‌توانست آن را حس کند، موجودی بسیار قوی‌تر از کمک‌های مرگی که در لبه‌ی مه ظاهر می‌شدند و دوباره ناپدید می‌شدند.

کلر داشت نزدیک‌تر می‌آمد، تقریباً به انتهای ساحل رسیده بود. اگر هم کلر نبود، کسی هم قدرت یا شاید هم قوی‌تر بود. حتی شاید ساحری بود که در مرگ با او مواجه شده بود.

هج. همان ساحری که سم را سوزانده بود. لیرایل هنوز می‌توانست از میان درزهای آستین شتل، جای سوختگی‌ها را روی مچ دست‌های سم ببیند.

آن شتل هم معمایی دیگر بود. شتلی که روی آن برج‌های سلطنتی توسط وسیله‌ای چهارخانه می‌شد که هزاران سال بود، دیده نشده بود. بیلچه‌ی دیوارسازان. البته لیرایل با خستگی فکر کرد: «فکر کردن به آن را می‌گذارم برای روزی دیگر.»

سم متوجه نگاهش شد و روی نخ‌های کلفت طلایی دست کشید، همان‌جایی که نشان دیوارسازها در پارچه بافته شده بود. کم‌کم داشت به این نتیجه می‌رسید که فرستاده‌ها با انتخاب این شتل، اشتباه نکرده‌اند. اول این‌که، شتل نو بود نه یک چیز قدیمی که از قفسه‌ای پوسیده یا سبزی که قرن‌ها عمر کرده بود، بیرون کشیده باشند. پس حتماً حق داشت به دلیلی آن را بپوشد. او هم یک پرنس سلطنتی و هم یک دیوارساز بود. ولی این یعنی چی؟ دیوارسازها، هزاران سال پیش ناپدید شده و خودشان را واقف ساختن دیوار و سنگ‌های بزرگ کارتر کرده بودند. تا آن‌جا که سم می‌دانست، دقیقاً همین اتفاق افتاده بود.

لحظه‌ای فکر کرد که سرنوشت خودش هم همین خواهد بود یا نه. آیا مجبور می‌شد چیزی بسازد که به زندگی‌اش حداقل به عنوان یک مرد زنده و کسی که نفس می‌کشد، خاتمه می‌داد؟ سم به یاد سنگ‌های بزرگ کارتر و دیوار افتاد و با خود فکر کرد: «در حقیقت دیوارسازها نمرده‌اند. بیشتر می‌توان گفت تغییر شکل و تغییر ماهیت داده‌اند.»

البته هیچ علاقه‌ای به این مورد هم نداشت. به مه نگاه کرد و وجود سرد مردگان را در آن میان حس کرد، سپس با خود فکر کرد: «در هر صورت بیشتر احتمال دارد به سادگی کشته شوم.»

سم دوباره نخ طلایی روی سینه‌اش را لمس کرد، آرامش گرفت و ترسش از مردگان کم‌تر شد. هیچ‌وقت نخواست بود که ابهورسن باشد. دیوارساز خیلی هیجان‌انگیزتر بود، حتی وقتی نمی‌دانست دیوارساز بودن یعنی چه. این مزیت اضافی را هم داشت که خواهرش، الیمر، را دیوانه می‌کرد چون وقتی از سم توضیح می‌خواست که دیوارساز یعنی چه و سم جوابی نمی‌داد، چون واقعاً خودش هم نمی‌دانست، الیمر فکر می‌کرد که سم از قصد نمی‌خواهد جواب دهد.

البته اگر فرض می‌کردیم که خواهرش را در آینده اصلاً می‌دید.

سگ گفت: «بهتر است راه بیافتیم.» و سم و لیرایل را از جا پراند. لیرایل هم به مه خیره شده و در افکار خود فرو رفته بود.

لیرایل گفت: «بله.» و از تصویر بیرون چشم برداشت. اولین بار نبود که آرزو می‌کرد کاش در کتابخانه‌ی بزرگ کلیر بود. ولی این فکر به همراه آرزوی دیرین پوشیدن پیراهن سفید و تاج ماه‌سنگ یک دختر واقعی کلیر را باید به ته ذهنش می‌فرستاد و در اعماق آن دفن می‌کرد. حالا یک ابهورسن بود و مسئولیتی بزرگ و مهم در مقابلش داشت.

تکرار کرد: «بله. بهتر است راه بیافتیم. از راه چاه می‌رویم.»

## فصل دوم در امان

بعد از این که بالاخره تصمیم‌شان را گرفتند، بیش از یک ساعت طول کشید تا برای حرکت آماده شوند. لیرایل که سال‌ها پیش در کلاس هنرهای رزمی زره پوشیده بود، حالا دوباره آن را به تن می‌کرد ولی جلیقه‌ای که فرستاده‌ها برایش آوردند بسیار سبک‌تر از زره فلزی‌ای بود که کلیرها در اسلحه‌خانه‌ی کلاس نگه می‌داشتند. این زره از فلس یا ورقه‌هایی از جنس خاص درست شده بود که روی هم قرار می‌گرفتند. جنسی که لیرایل آن را نمی‌شناخت. با وجود این که تا زانوهایش می‌رسید و سر آستین‌هایی گرد داشت، خیلی سبک و راحت بود. تازه بوی فلز روغن کاری شده نمی‌داد که لیرایل از این بابت بسیار خوشحال بود.

سگ سیاه‌رو به او گفت که فلس‌ها نوعی سرامیک به نام گدیر<sup>۱</sup> هستند که با جادوی کارتر درست شده‌اند ولی در خود جادویی ندارند. با این وجود قوی‌تر و سبک‌تر از هر فلزی هستند. راز نحوه‌ی ساختش خیلی وقت پیش از بین رفته است و هزاران سال است که هیچ کت جدیدی درست نشده است. لیرایل یکی از فلس‌ها را لمس کرد و با خود فکر کرد، سم می‌تواند یکی از این‌ها را بسازد. خودش هم از این فکر جا خورد. هیچ دلیل خاصی وجود نداشت که فرض کند سم این توانایی را دارد.

لیرایل روی زره، لباس بلند ستاره‌های طلایی و کلیدهای نقره‌ای را پوشید. کمریند زنگوله‌ها رویش قرار می‌گرفت ولی هنوز آن را نبسته بود. سم با اکراه سازدهنی را قبول کرده بود ولی لیرایل آینه‌ی سیاه<sup>۲</sup> را در جیب خودش گذاشت. می‌دانست حتماً دوباره نیاز می‌شود به گذشته نگاه کند.

<sup>۱</sup> Gether

<sup>۲</sup> Dark mirror

شمشیرش، نهیما، تیر و کمان و تیردان از طرف کلیرها و کوله‌ای سبک که فرستاده‌ها با زیرکی آن را پر از چیزهایی کرده بودند که لیرایل اصلاً وقت نکرده بود نگاهشان کند، وسایلش را کامل می‌کردند.

قبل از این که پایین برود تا به سم و ماگت بپیوندد، لحظه‌ای صبر کرد تا به خودش در آینه‌ی نقره‌ای بلندی نگاه کند که روی دیوار اتاقش آویزان بود. تصویر مقابلش شباهت زیادی به دستیار دوم کتابخانه‌ی کلیرها نداشت. زنی جوان، رزمجو و عبوس دید که موهای سیاهش به جای این که آویزان باشند تا چهره‌اش را مخفی کنند، با کشی نقره‌ای به عقب جمع شده بودند. دیگر جلیقه‌ی کتابخانه را به تن نداشت و به جای خنجر مخصوص کتابخانه، نهیمای بلند را کنارش داشت. ولی لیرایل نمی‌توانست هویت قدیمی‌اش را کاملاً رها کند برای همین انتهای رشته‌ای رها شده از جلیقه‌اش را گرفت، یک نخ قرمز ابریشمی بیرون کشید، آن را چندین بار دور انگشت کوچکش پیچاند تا حلقه‌ای بسازد، گره‌اش زد و بعد در جیب کوچک کمریندش کنار آینه‌ی سیاه گذاشت. شاید دیگر جلیقه را نپوشد ولی بخشی از آن همیشه با او سفر می‌کرد.

لیرایل با خود فکر کرد، یک ابهورسن شده است. حداقل ظاهری.

مشهودترین نشان هویت جدید و قدرتش به عنوان نایب ابهورسن، کمریند زنگوله‌ها بود. همان کمریندی که زمستان پارسال به طور اسرارآمیز ظاهر شده و بعد سابریل آن را به سم داده بود. لیرایل، یکی یکی کیسه‌های چرمی را باز کرد و انگشتانش به داخل آن‌ها خزیدند تا نقره‌ی سرد، ماه‌گونی و تعادل حساس میان جادوی آزاد و جادوی کارتر را در فلز و چوب حس کنند. مواظب بود که صدای زنگوله‌ها درنیاید ولی حتی تماس انگشتش با لبه‌ی یک زنگوله کافی بود تا چیزی از صدا و طبیعت زنگوله را فریادخواند.

کوچک‌ترین زنگوله، رانا بود. بعضی آن را خواب آور می‌نامیدند. صدایش لالایی

<sup>۱</sup> Nehima

شیرینی بود که شنوندگان را به خواب می فرستاد.

دومین زنگوله، موزرایل<sup>۱</sup> بیدارکننده بود. لیرایل خیلی آهسته لمسش کرد چون موزرایل بین زندگی و مرگ تعادل برقرار می کرد. اگر درست استفاده می شد، مرده را به زندگی برمی گرداند و نوازندهی زنگوله را از زندگی به مرگ می فرستاد.

کیبث<sup>۲</sup> راه رونده سومی بود. آزادی حرکت به مردگان می داد یا نوازنده می توانست با استفاده از آن، مرده را مجبور کند به هر کجا که خودش می خواست، برود. با این حال بعضی وقتها بر ضد نوازنده عمل می کرد او را به حرکت وامی داشت و اغلب به جاهایی می فرستاد که نمی خواست برود.

زنگولهی چهارم را دیریم<sup>۳</sup> یا سخنگو، می نامیدند. طبق کتاب مردگان، موسیقی این زنگوله از همه بیشتر بود و البته یکی از سخت ترین زنگوله ها برای استفاده. دیریم می توانست به مردگانی قدرت سخن گفتن بدهد که برای مدت زیادی ساکت بوده اند. می توانست رازهایی را فاش کند یا حتی اجازهی خواندن افکار را بدهد. نیروهای سیاه تری هم داشت که ساحرها از آن استفاده می کردند چون دیریم می توانست زبانی را برای همیشه خاموش کند.

بلگائر<sup>۴</sup> نام پنجمین زنگوله بود. متفکر. بلگائر می توانست ذهن تحلیل رفتهی مردگان را ترمیم کند و افکار و خاطرات آنها را برگرداند. هم چنین می توانست این افکار را، چه در زندگی و چه در مرگ، پاک کند و در دست ساحران برای مغشوش کردن ذهن دشمنان شان به کار برده شود. زنگوله بعضی وقتها ذهن ساحر را هم مغشوش می کرد چون بلگائر دوست داشت آهنگ خود را بنوازد و از هر فرصتی استفاده می کرد تا ساز خود را بزند.

زنگولهی ششم سارانت بود که به آن اسیرکننده هم می گفتند. سارانت زنگولهی

<sup>۱</sup> Mosrael

<sup>۲</sup> Kibeth

<sup>۳</sup> Dyrin

<sup>۴</sup> Belgæer

مورد علاقهی تمام ابهورسن ها بود. بزرگ و قابل اعتماد، قدرتمند و راستین بود. سارانت برای مسلط شدن و اسیر کردن مردگان به کار برده می شد تا آنها مجبور به اطاعت از خواسته ها و دستورات نوازنده شوند.

لیرایل نمی خواست به زنگولهی هفتم دست بزند ولی حس کرد نادیده گرفتن قوی ترین زنگوله اصلاً کار خردمندانه ای نیست. وقتی آن را لمس کرد، حس سرد و ترسناکی به او دست داد.

آستاریل<sup>۱</sup> افسرده. زنگوله ای که تمام شنوندگان را به مرگ می فرستاد.

لیرایل انگشتش را پس کشید و با دقت تمام کیسه ها را بررسی کرد و مطمئن شد زیانه های چرمی سر جای شان هستند و بندها محکم اند ولی می توان با یک دست هم آنها را باز کرد. بعد کمریند را بست. زنگوله ها متعلق به او بودند و او هم سلاح ابهورسن ها را پذیرفته بود.

سم بیرون پله های ورودی منتظرش بود و روی پله ای نشسته بود. او هم به شکل مشابه مسلح و تجهیز شده بود البته تیر و کمان و کمریند زنگوله نداشت.

سم گفت: «این را در اسلحه خانه پیدا کردم.» شمشیری را بالا نگه داشت و تیغه را کج کرد تا لیرایل بتواند نشان های کارتری را ببیند که در فلز حک شده بودند. «یکی از شمشیرهای نام گذاری شده نیست ولی برای نابود کردن مردگان افسون شده است.»

ماگت که روی پله ی جلویی نشسته بود و بداخلاق به نظر می رسید، گفت: «دیر به نتیجه رسیدن بهتر از هیچ وقت به نتیجه نرسیدن است.»

سم به گریه توجه ای نکرد، کاغذی از آستینش بیرون کشید و به لیرایل داد.

«این پیامی است که با شاهین پیام آور به بارهدرین<sup>۲</sup> فرستادم. پست نگهبان های آن جا آن را به دیوار می فرستد و به آنسلستیری ها داده می شود که آنها هم با...ام... وسیله ای به نام تلگراف آن را برای پدر و مادرم در کورویر می فرستند. برای همین به

<sup>۱</sup> Astarael

<sup>۲</sup> Barhedrin

شکل تلگرافی نوشته شده است که البته اگر به آن عادت نداشته باشی، خیلی عجیب به نظر می‌رسد. در محل نگهداری شاهین‌ها، ققط چهار شاهین بود، البته بدون حساب شاهینی که الیمر فرستاد چون دیگر برای یک یا دو هفته پرواز نمی‌کنند، برای همین دو شاهین به بلیزایر<sup>۱</sup> برای الیمر فرستادم و دو تا به بارهدرین<sup>۲</sup> لیرایل به کاغذ و کلماتی که با دست خط خوب سم نوشته شده بودند، نگاه کرد.

به: پادشاه تاج‌استون و ابهورسن سابریل

سفارت کشور کهن، کوروریر، آنسلستیر

رونوشت: برای الیمر از طریق شاهین پیام آور

خانه محاصره شده مردگان به علاوه کلر حالا یک مرده‌ی قوی نقطه هیچ ساحر است نقطه نیکلاس با هیچ نقطه حفر چیزی شیطانی نزدیک کرانه<sup>۲</sup> نقطه شخصاً رفتن به کرانه نقطه به همراه خاله لیرایل کلیر گذشته حالا نایب ابهورسن نقطه به همراه ماگت و سگ کارتری لیرایل نقطه هر کار بتوانیم می‌کنیم نقطه کمک بفرستید نقطه خودتان بیاید فوق‌العاده فوری نقطه فرستاده شده دو روز قبل از چله‌ی تابستان نقطه سمث پایان

لیرایل فکر کرد پیام واقعاً عجیب نوشته شده است ولی معنا دارد. حتی وقتی از وسایل تلگرافی استفاده نمی‌شد، فرستادن پیام تلگرافی توسط شاهین‌های پیام آور نحوه‌ی ارتباطی خوبی بود چون آن‌ها ذهن محدودی داشتند.

وقتی سم کاغذ را پس گرفت، لیرایل گفت: «امیدوارم شاهین‌ها برسند.» جایی در مه، کلاغ‌های استخوانی کمین کرده بودند، دسته‌ای از اجساد پرندگان که با یک روح مرده به حرکت درآمده بودند. شاهین‌های پیام آور قبل از این که بتوانند با سرعت به سوی بارهدرین و بلیزایر بروند باید از آن‌ها یا شاید خطرهای دیگری هم می‌گذشتند.

<sup>۱</sup> Belisaere

<sup>۲</sup> Edge

سگ گفت: «نمی‌توانیم رویش حساب کنیم. آماده‌ای که از چاه پایین برویم؟» لیرایل از پله‌ها پایین رفت و چند قدم روی راه قرمز آجری جلو رفت. با شانه‌اش کوله را بالاتر انداخت و بندها را محکم کرد. بعد به آسمان روشن نگاه کرد که حالا تبدیل به تکه‌ی آبی بسیار کوچکی شده بود. دیوارهای مه‌آلود از سه طرف و مه آبشار از طرف چهارم احاطه‌اش کرده بودند.

لیرایل گفت: «فکر کنم آماده باشم.»

سم کوله‌اش را برداشت ولی قبل از این که آن را روی شانه‌هایش ببندد، ماگت روی آن پرید و به داخل کوله خزید. تنها چیزی که از او دیده می‌شد چشم‌های سبز و یک گوش سفید پشمالو بود.

ماگت دستور داد: «یادتان باشد من درباره‌ی این راه هشدار داده بودم. وقتی که چیزی وحشتناک قرار بود اتفاق بیافتد و اتفاق افتاد، من را بیدار کنید... یا اگر دیدید ممکن است خیس بشوم.»

قبل از این که کسی بتواند جوابی بدهد، ماگت لولید و بیشتر در کوله فرو رفت به طوری که حتی چشم‌ها و گوشش هم ناپدید شدند.

سم با ناراحتی گفت: «چرا من باید حملش کنم؟ مثلاً او خدمتگزار ابهورسن است.» یک پنجه از کوله بیرون آمد و ناخنی پشت گردن سم را خراشاند ولی زخمی نکرد. سم از جا پرید و ناسزا گفت.

سگ روی کوله پرید و پنجه‌هایش را محکم درون آن کرد. سم به جلو تلو تلو خورد و دوباره ناسزا گفت. سگ گفت: «اگر درست رفتار نکنی، کسی تو را حمل نمی‌کند ماگت.»

سم که داشت گردنش را می‌مالید، زیر لب گفت: «و ماهی هم گیرت نمی‌آید.» یا هر دوی این تهدیدها کارساز بود یا ماگت خوابش برده بود. در هر صورت پنجه‌ای ظاهر نشد و صدای طعنه‌آمیز گربه به گوش نرسید. سگ پایین پرید. سم بستن بندهای کوله‌اش را تمام کرد و آن‌ها در راه آجری به راه افتادند.



وقتی در ورودی پشت سرشان بسته شد، لیرایل برگشت و دید پشت تمام پنجره‌ها پر از فرستاده است. صدها فرستاده پشت شیشه به هم فشرده شده بودند به طوری که خرقه‌های کلاه‌دارشان مثل پوست یک هیولای عظیم به نظر می‌رسید و دستان کم‌نورشان مانند چندین چشم بود. دست تکان ندادند و هیچ حرکتی نکردند ولی لیرایل این حس ناخوشایند را داشت که آن‌ها دارند خداحافظی می‌کنند. انگار دیگر انتظار بازگشت این نایب ابهورسن را ندارند.

چاه تنها سی یارد با در ورودی فاصله داشت و پشت شبکه‌ی به هم پیچیده‌ای از رزها مخفی شده بود که لیرایل و سم مجبور شدند آن‌ها را کنار بزنند و هر چند دقیقه صبر کنند تا انگشت‌های‌شان را که به خاطر خارها زخمی شده بودند، بکنند. لیرایل با خود فکر کرد خارها به طور غیرمعمول بلند و تیز هستند ولی او تجربه‌ی زیادی در مورد گل‌ها نداشت. کلیرها باغ‌هایی زیرزمینی و گلخانه‌هایی بزرگ داشتند که با نشان‌های کارتر روشن می‌شدند ولی اکثراً صرف سبزیجات و میوه‌ها شده بودند و فقط یک باغ رز وجود داشت.

وقتی پیچک‌های رز از سر راه کنار رفتند، لیرایل سرپوشی چوبی و گرد دید که از قطعات ضخیم چوب بلوط بود، قطری حدود هشت پا داشت و محکم در حلقه‌ی کم‌ارتفاعی از سنگ سفید رنگ‌پریده فرو رفته بود. سرپوش در چهار قسمت با زنجیرهای برنزی بسته شده بود. زنجیرها مستقیماً در سنگ فرو می‌رفتند و به چوب وصل بودند برای همین نیازی به قفل نبود.

نشان‌های کارتر قفل کردن و بستن روی چوب و برنز شناور بودند، سوسو می‌زدند و فقط در نور خورشید دیده می‌شدند تا این که سم به سرپوش دست زد و نشان‌ها ناگهان درخشیدند.

سم دستش را روی یکی از زنجیرهای برنزی گذاشت، نشان‌های درونش را حس کرد و مشغول بررسی افسون شد. لیرایل از بالای شانه‌های سم نگاه می‌کرد. حتی نیمی از نشان‌ها را هم نمی‌شناخت ولی می‌شنید که سم با خود اسم‌هایی را زیر لب می‌گوید انگار

نشان‌ها برای او آشنا بودند.

لیرایل پرسید: «می‌توانی بازش کنی؟» او چندین افسون برای باز کردن درها و دروازه‌ها بلد بود و تجربه‌هایی عملی در باز کردن راه‌های بسته‌شده داشت چون در کتابخانه‌ی بزرگ کلیر وارد مکان‌های بسیاری شده بود که نباید وارد می‌شد. ولی از روی غریزه می‌دانست هیچ کدام از آن‌ها این جا به کار نمی‌آیند.

سم با تردید جواب داد: «گمان کنم. افسونی غیرعادی است ولی نشان‌های زیادی هستند که من آن‌ها را نمی‌شناسم. تا جایی که من می‌دانم، به دو طریق می‌توان بازش کرد. یکی را اصلاً نمی‌فهمم. ولی دیگری...»

صدایش مبهم شد و دوباره به زنجیر دست زد. نشان‌های کارتر روی پوستش جریان یافتند و بعد به روی چوب رفتند.

«فکر کنم باید روی زنجیرها بدمیم... یا آن‌ها را بیوسیم... فقط فرد مناسب باید این کار را انجام دهد. افسون می‌گوید نفس فرزند/انهم. ولی نمی‌فهمم بچه‌های کی یا این که چه معنی دارد. فکر کنم منظوروش فرزند هر ابهورسنی است.»

لیرایل پیشنهاد داد: «امتحانش کن. اول فقط یک دم.»

سم مردد به نظر می‌رسید ولی سرش را خم کرد، نفسی عمیق کشید و روی زنجیر دمید.

برنز به خاطر نفس بخار گرفت و برقش را از دست داد. نشان‌های کارتر درخشیدند و حرکت کردند. لیرایل نفسش را در سینه حبس کرد. سم ایستاد و عقب آمد در حالی که سنگ سیاه‌رو جلوتر رفت و بو کشید.

ناگهان زنجیر ناله‌ی بلندی کرد و همه به عقب پریدند. بعد حلقه‌ی زنجیر جدیدی از سنگ سخت بیرون آمد. به دنبالش یک حلقه و یک حلقه‌ی دیگر. زنجیر روی زمین به دور خود پیچید و جرنج‌جرنج کرد. چند ثانیه نگذشت که شش یا هفت پا زنجیر روی هم جمع شد و آن قدر بود که بتوان گوشه‌ی سرپوش چاه را بلند کرد.

سنگ سیاه‌رو گفت: «خوبه. بانو، تو بعدی را انجام بده.»

لیرایل روی زنجیر بعدی خم شد و آهسته رویش دمید. لحظه‌ای هیچ اتفاقی نیفتاد و حس کرد تردید مانند سوزنی در وجودش فرو می‌رود. هویتش به عنوان ابهورسن آن قدر تازه و مشکوک بود که به آسانی می‌توانست به آن شک کند.

بعد زنجیر پر از برفک شد، نشان‌ها درخشیدند و حلقه‌ها با جرنج‌جرنج بلند فلز از سنگ به بیرون سرازیر شدند.

وقتی سم روی زنجیر سوم دمید، همان صدا تقریباً بلافاصله از سمت دیگر هم به گوش رسید چون لیرایل هم روی آخرین زنجیر دمیده بود و وقتی داشت نفسش را در سینه حبس می‌کرد، لحظه‌ای آن را لمس کرد. حس کرد نشان‌ها زیر انگشتش می‌لرزند، این واکنش زنده‌ی افسون کارتر بود که می‌دانست زمانش به پایان رسیده است. مثل فردی که در لحظه‌ی سکون قبل از شروع مسابقه، ماهیچه‌هایش را منقبض می‌کند.

با رها شدن زنجیرها، لیرایل و سم توانستند یک گوشه‌ی سرپوش را بلند کنند و به سمت دیگری هل دهند. خیلی سنگین بود برای همین کاملاً آن را نکشیدند و فقط ورودی‌ای به بزرگی خودشان درست کردند تا بتوانند با کوله‌ها پایین بروند.

با این که سنگ گفته بود چاه پر از آب نیست ولی لیرایل انتظار داشت بویی مرطوب و سرد از چاه باز بیرون بیاید. بویی آمد که به اندازه‌ی کافی قدرت داشت تا از میان بوی رزها به مشام برسد ولی بوی آب را کد و مانده نبود. عطر خوشایند گیاهی بود که لیرایل نمی‌توانست نوعش را تشخیص بدهد.

از سنگ پرسید: «بوی چیه؟» چون بینی سنگ قبلاً بوها و عطرها را حس کرده بود که لیرایل نه می‌توانست بو بکشد، نه نامش را بگوید و نه حتی تصورش را بکند.

سنگ جواب داد: «خیلی کم است. مگر این که بینی‌ات تا زگی پیشرفت کرده باشد.»

لیرایل صبورانه گفت: «نه. بوی خاصی از چاه می‌آید. یک گیاه یا گیاه دارویی.»

ولی نمی‌دانم چیست.»

سم هوا را بو کشید و پیشانی‌اش در اثر فکر کردن چین برداشت.

او گفت: «چیزی است که در پخت و پز به کار می‌رود. البته من که اصلاً آشپز

خوبی نیستم ولی بویش را در آشپزخانه‌های قصر حس کرده‌ام. فکر کنم وقتی داشتند بره کباب می‌کردند.»

سنگ به طور خلاصه گفت: «رزماری است. همیشه بهار هم هست ولی فکر کنم شما نمی‌توانید آن را حس کنید.»

صدای زیری از کوله‌ی سم گفت: «وفاداری در عشق. با گلی که هیچ وقت محو نمی‌شود. و هنوز هم می‌گویی او آن پایین نیست؟»

سنگ جواب ماگت را نداد ولی پوزه‌اش را درون چاه کرد. حداقل یک دقیقه دور و بر را بو کشید و پوزه‌اش را بیشتر و بیشتر در چاه فرو برد. وقتی آن را بیرون کشید، دوبار عطسه کرد و سرش را تکان داد.

گفت: «بوهای قدیمی. افسون‌های قدیمی. همین حالا هم بو دارد از بین می‌رود.»

لیرایل برای آزمایش بو کشید ولی سنگ راست می‌گفت. حالا فقط بوی رزها را حس می‌کرد.

سم که داشت درون چاه را نگاه می‌کرد و نور کارتر بالای سرش تکان می‌خورد، گفت: «این جا یک نردبان هست. مثل زنجیرها برنزی است. نمی‌دانم چرا. نه انتهای چاه را می‌بینم و نه هیچ آبی.»

لیرایل گفت: «من اول می‌روم.» به نظر می‌آمد سم می‌خواهد اعتراض کند ولی کنار ایستاد. لیرایل نمی‌دانست به خاطر این است که می‌ترسد یا تسلیم شده است و تحت اختیار لیرایل به عنوان خاله‌ی تازه‌یافته‌اش یا نفوذ نایب ابهورسن قرار گرفته است.

لیرایل به درون چاه نگاه کرد. نردبان برنزی در نزدیکی می‌درخشید ولی پایین‌تر در تاریکی محو می‌شد. لیرایل در کتابخانه‌ی بزرگ کلیر از تونل‌ها و راهروهای تاریک و خطرناک زیادی بالا و پایین رفته و آن‌ها را طی کرده بود. ولی آن‌ها در زمان‌های ناآگاهی بود با این که به نوبه‌ی خود با خطرهایی هم روبرو شده بود. حالا قدرت‌هایی بزرگ و شیطانی را حس می‌کرد که در دنیا دست به کار شده بودند و سرنوشتی وحشتناک در حال رقم خوردن بود. مردگانی که خانه را محاصره کرده بودند تنها

بخشی کوچک و قابل رویت از آن بودند. به یاد تصویری افتاد که کلیرها به او نشان داده بودند. تصویر چالهی نزدیک دریاچهی سرخ و بوی گند و هولناک جادوی آزاد که از چیزی که حفر می‌شد، به مشام می‌رسید.

لیرایل فکر کرد، پایین رفتن از این سوراخ فقط اولش است. اولین قدمش روی نردبان برنزی، اولین قدم واقعی‌اش با هویت تازه‌یافته‌اش است. اولین قدم یک ابهورسن. برای آخرین بار به خورشید نگاه کرد و به دیوارهای مه‌آلود که از دو طرف بالا می‌رفتند توجه‌ای نکرد. بعد زانو زد و با احتیاط بدنش را در چاه فرو برد تا این که پاهایش جایی امن روی نردبان پیدا کردند.

پس از او سنگ سیاه‌رو آمد. پنجه‌هایش بلند شده بودند تا انگشتانی سیخ بسازند که بهتر از انگشتان انسان می‌توانستند نردبان را چنگ بزنند. بعد از گذشتن از هر چند پله، دمش آهسته روی صورت لیرایل کشیده می‌شد و با چنان شوق و شوری تکان‌تکان می‌خورد که اگر لیرایل دم داشت و تمام نیرویش را هم جمع می‌کرد، باز نمی‌توانست آن را این‌طور تکان دهد. سم آخرین نفر بود و نور کارتر هنوز بالای سرش غوطه می‌خورد. ماگت هم کاملاً امن در کوله‌اش بسته شده بود.

وقتی چکمه‌های آج‌دار سم روی پله‌ها دنگ‌دنگ کردند، در جواب صدایی هم از بالا آمد و زنجیرها منقبض شدند. سم فقط لحظه‌ای فرصت داشت تا دستانش را داخل بکشد و بعد سرپوش روی چاه کشیده شد و جرنگ‌جرنگ‌کنان، با صدایی کرکننده سرجایش کوبیده شد.

سم که خودش را مجبور می‌کرد شوخ به نظر برسد، گفت: «خب، از این راه که برنمی‌گردیم!»

ماگت زمزمه کرد: «اگر اصلاً برگردیم، صدایش آن‌قدر آهسته بود که امکان داشت هیچ‌کس صدایش را نشنیده باشد ولی سم لحظه‌ای مردد ماند و سنگ غرغری کرد. در همین حال لیرایل داشت پایین می‌رفت و همین‌طور که در اعماق تاریک زمین فرو می‌رفتند، با آخرین خاطره‌اش از خورشید خود را دلگرم می‌کرد.